



یا سوسیالیسم یا بربریت

از قرن آمریکا
قادراهی سرنوشت ساز

ایستوان مزاروش

ترجمه دکتر مرتضی محبیط

نگاه می‌توان سال‌های سال در مورد یک دیدگاه یا یک نظریه بحث و جدل کرد، بی‌آن‌که طرف‌های درگیر این بحث بتوانند یکدیگر را به صحت گفتار خود متقاعد کنند. فقط ورق خوردن تاریخ می‌تواند صحت یا سُقم این آرا را روشن کند. فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و پی‌آمدهای نابودگر آن ناشی از اعلام جنگِ دولت آمریکا علیه کلّ بشریت، یکی از بزرنگاه‌های تاریخی است که می‌تواند به بسیاری از دیدگاه‌ها چون «جهانی‌شدن سرمایه»، «اقتصاد نوین»، «پایان تاریخ» و مانند آنها که در ۱۰ سال گذشته مطرح شده است، محک بزنند.

یا سوسیالیسم یا بربریت

از «قرن آمریکا» تا دوراهی سرنوشت‌ساز

ایستوان مزاروش

برگردان: مرتضی محیط



نشر اختران

Mészáros István
 مزاروش، ایستوان، ۱۹۴۰ - ۲۰۰۰
 یا سوسیالیسم یا پهریت از هلرن آمریکا تا دوراهی سرنوشت ساز / نوشته‌ی
 ایستوان مزاروش، برگردان مرتضی محیط - تهران: اختران، ۱۳۸۲ - ۱۵۲ ص.
 فهرستی بر اساس اطلاعات فیبا.
 [ISBN 964-7514-30-1]
 ۱. سرمایه داری. ۲. امپریالیسم. ۳. سوسیالیسم. ۴. لرن جدید. ۵. لرن، محیط
 مرتضی، مترجم. ۶. عنوان، ج. از هلرن آمریکا تا دوراهی سرنوشت ساز
 ۴۳۵ FIB ۵۰۶ / م ۹۶ ص ۹۶
 کتابخانه ملی ایران ۴۷۰۳۴ - ۸۲ م

This is an authorized translation of
Socialism or Barbarism
 From the "American century" To the crossroads
 by István Mészáros
 Monthly Review Press, New York, 2001
 Translated by: M. Mohit



نشر اختران

یا سوسیالیسم یا پهریت

از هلرن آمریکا تا دوراهی سرنوشت ساز

نوشته‌ی: ایستوان مزاروش

برگردان: مرتضی محیط

ویراستار: بهرام معلمی

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

چاپه نخست: ۱۳۸۲

ناشر: انتشارات اختران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۲

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپه: فرشیوه -- صحافی: دید آور

تلفن: ۶۶۱۱۴۲۹ - ۶۹۵۳۰۷۱ فاکس: ۶۶۱۰۲۳۵

E-mail: info@akhtaranebook.com <http://www.akhtaranebook.com>

ISBN 964-7514-30-1

EAN 9879647514309

فهرست

صفحه	عنوان
۷	اشاره‌ی مترجم
۱۲	نظامی‌گری و جنگ‌های آینده پیش‌گفتار چاپ دوم کتاب یا سوسیالیسم یا بربریت
۲۵	پیش‌گفتار
۲۷	۱. سرمایه به مثابه‌ی تضاد مجسم
۴۱	۲. مریض‌ترین مرحله‌ی ممکن امپریالیسم
۸۸	۳. چالش‌های تاریخی رویاروی جنبش سوسیالیستی
۱۱۳	سخن پایانی
۱۱۷	مصاحبه‌ی ایستوان مزاروش با مجله‌ی «نقد»

این کار تحقیقی از سوی ایستوان مزاروش به
هری مگدانف و پل سولیزی تقدیم شده است:
دو نفری که به قول او کار علمی و سیاسی شان
در ۵۰ سال اخیر - چه در کتاب های آنها و
چه به عنوان سردبیران مجله ی مائتلی رهبر - در
بالا بردن آگاهی ما درباره ی امپریالیسم و
تحولات انحصاری سرمایه نظیر نداشته است.

اشاره‌ی مترجم:

گاه می‌توان سال‌های سال در مورد یک دیدگاه یا یک نظریه بحث و جدال کرد، بی آن که طرف‌های درگیر این بحث بتوانند یکدیگر را به صحت گفتار خود متقاعد کنند. فقط ورق خوردن تاریخ می‌تواند صحت یا سُقم این آرا را روشن کند. فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و پی‌آمدهای نابودگر آن ناشی از اعلام جنگی دولت آمریکا علیه کل بشریت، یکی از بزنگاه‌های تاریخی است که می‌تواند به بسیاری از دیدگاه‌ها چون «جهانی‌شدن سرمایه» (Globalization) و اقتصاد نوین، «پایان تاریخ» و مانند آنها که در ۱۰ سال گذشته مطرح شده است، محک بزنند.

هرگاه بخواهیم ایدئولوژی غالب معاصر را دریابیم، باید حشو و زوائد را کنارگذاریم و در اساس دو دیدگاه را در برابر هم قرار دهیم: یک دیدگاه بر آن است که مفهوم امپریالیسم کهنه شده و آنچه اکنون — به ویژه پس از فروپاشی شوروی — جایگزین آن گردیده، پدیده‌ای است به نام «جهانی‌شدن» یا «جهان‌گستری سرمایه» که در ماهیت با پدیده‌ی امپریالیسم — که با حمله‌ی نظامی، کودتا، برقراری دولت‌های دست‌نشانده و دیکتاتور مشخص می‌شد — فرق دارد.

طبق این نظریه در شرایط «جهانی‌شدن سرمایه»، برخلاف امپریالیسم، رابطه‌ی بین کشورها و ملل نه بر پایه‌ی سلطه و تابعیت، بلکه رابطه‌ای اقتصادی - فرهنگی و مسالمت‌آمیز، توأم با گسترش دموکراسی، انتخابات دموکراتیک و ظهور دموکراسی‌های نوپاست و از نظر اقتصادی نیز پیام آور در روابط بازاری، رقابت آزاد، تجارت آزاد، و در نتیجه طلوع بورس سهام نوپا و شکوفایی گسترش صنایع و خدمات و خلاصه نوعی به هم پیوستگی جهانی سرمایه‌هاست

که رابطه‌ی حاکم بر آنها نه سلطه‌ی یک نیروی امپریالیستی بر دیگران، بلکه دست نامرئی بازار است. در این پدیده طبیعتاً دیگر شاهد رقابت و جنگ بین انحصارات و دولت‌های امپریالیستی (چون جنگ اول و دوم جهانی) نیستیم، بلکه، این سرمایه‌ها چنان در هم آمیخته شده‌اند که نمی‌توان سرمایه‌های آمریکایی را از ژاپنی و ژاپنی را از اروپایی و کره‌ای تمیز داد. فرآورده‌ها نیز بر اثر این در هم آمیختگی سرمایه‌ها، چنان در هم تنیده شده‌اند که دیگر معلوم نیست فلان اتومبیل ساخت کجاست و یا بهمان کامپیوتر متعلق به چه شرکتی است. علاوه بر آن، اکنون تولید چنان ساختار خوشه‌ای به خود گرفته است که دیگر مقولاتی چون انحصار، کارتل، تراست و مانند آنها محلی از اعراب ندارند. به همین سان نیز، دولت‌های ملی اهمیت خود را از دست داده‌اند و در نتیجه نه دولت‌های کشورهای اصلی صنعتی به حمایت از انحصارات خود در برابر انحصارات کشورهای رقیب برمی‌خیزند تا جنگی میان آنها درگیرد، و نه دولت‌های «جهان سوم» از جهت حمایت از صنایع داخلی، برنامه‌ریزی، تخصیص منابع و نیروها و رشد اقتصادی کشور خود می‌توانند از اهمیتی برخوردار باشند. یک «امپراتوری» نامرئی، مشکل از سرمایه‌های سیال، بی‌دولت، بی‌ملت، بی‌مکان و «جهانی شده»، تعیین خواهد کرد که رشد و توسعه‌ی کشورهای جهان در آینده چه روندی به خود بگیرد. در چنین شرایطی، طبیعتاً هرچه دروازه‌های کشور را به روی این سرمایه‌های «نامرئی» بازتر کنیم؛ هرچه از مقررات «بانک جهانی»، «صندوق بین‌المللی پول» و سازمان تجارت جهانی، پر دامنه‌تر پیروی کنیم؛ هرچه صنایع، معادن، زمین‌های کشاورزی و خلاصه تمام ثروت‌های زیرزمینی و روزمینی کشور را بیشتر خصوصی کنیم؛ به سرمایه‌های «نامرئی» آزادانه‌تر اجازه‌ی خرید این ثروت‌های خصوصی شده را بدهیم؛ هرچه «تعمیل ساختاری»، «تعمیل کارگری» و خلاصه اصول اقتصادی «مکتب شیکاگو» را بیشتر و بهتر پیاده کنیم، راه ما برای ورود به بهشت موعود هموارتر خواهد شد (همان‌گونه که

مکزیک، آرژانتین، اندونزی، ترکیه و... به این بهشت راه یافتند).

گسترده‌ترین روایت چنین دیدگاهی را می‌توان در کتاب اخیر سایکل هارت و آنتونیو نگری، با عنوان «امپراتوری»^۹ یافت. به نظر این دو نظریه پرداز، نه تنها استعمار قدیم به مفهوم گسترش حاکمیت دولت‌های اروپایی به سرزمین‌های دیگر و کنترل مستقیم سیاسی آنها به سر آمده، بلکه استعمار جدید به مفهوم سلطه‌ی اقتصادی و استثمار کشورهای سه قاره توسط کشورهای اصلی صحنه‌ی - بدون کنترل سیاسی مستقیم - نیز از میان رفته است. از نظر آنها، پدیده‌ی «امپراتوری» هم استعمار قدیم و هم امپریالیسم را پشت سر گذاشته است؛ چرا که اگر امپریالیسم موجب «جدایی» سرمایه‌ها می‌شد، «امپراتوری» این سرمایه‌ها را همگن می‌کند و در هم می‌آمیزد. به قول مؤلفان این کتاب: «امپریالیسم اگر به پایان می‌رسید، به معنای مرگ سرمایه بود. تحقق کامل بازار جهانی، الزاماً به معنای پایان امپریالیسم است» (صفحه‌ی ۳۳۳ کتاب).

طبق این دیدگاه دیگر جهان را نمی‌توان به دو بخش «مرکزی» و «محیطی» یا «شمال» و «جنوب» تقسیم کرد؛ چرا که میان شیوه‌ی تولید در برزیل، هند و زیمبابوه از یک سو و آمریکا، انگلیس و آلمان از سوی دیگر تفاوت ماهوی وجود ندارد. تفاوت فقط از جهت میزان رشد است. از نظر این دو مؤلف، زمان آن گذشته است که ادعا کنیم آمریکا یک قدرت مسلط و مرکزی است، چون: «نه ایالات متحده و نه هیچ قدرت دیگری، نه می‌خواهد و نه می‌تواند کانون یک برنامه‌ی امپریالیستی باشد. طبیعی است که نویسندگان کتاب به این نتیجه رسند که: علت جنگ خلیج فارس، نه تحقق تسلط آمریکا بر منابع انرژی آن منطقه و تثبیت حکومت‌های قرون وسطایی چون کویت، عربستان سعودی و عمان، بلکه «به این دلیل بود که آمریکا تنها قدرتی است که می‌تواند عدالت جهانی را برقرار کند. آمریکا نه به خاطر منابع ملی خود، بلکه برای تثبیت

حقوق بین‌المللی و جهانی وارد این جنگ شد... ایالات متحده اگر پلیس جهانی است، نه به خاطر منافع امپریالیستی آن کشور، بلکه به خاطر «امپراتوری» نامرئی سرمایه‌های جهانی شده است. و از این رو در ادامه می‌خوانیم: «به این مفهوم، جنگ خلیج، همان‌گونه که جرج بوش اول اعلام کرد تولد یک "نظم نوین جهانی" است.»

نزدیک به ده سال پیش، تقریباً مقارن با اعلام «نظم نوین جهانی»، و مدت کوتاهی پس از قتل عام ده‌ها هزار سرباز در حال فرار عراقی در جاده‌ی کویت و بصره توسط هلیکوپترهای توپدار آمریکایی و برقراری جنایت‌کارانه‌ترین محاصره‌ی اقتصادی علیه مردم عراق - که تاکنون موجب مرگ بیش از نیم میلیون طفل عراقی و نابودی این کشور شده - بخش‌هایی از یک سند پر اهمیت توسط روزنامه‌ی نیویورک تایمز انتشار یافت که نویسنده‌ی آن پل ونفوویتز، طراح استراتژی پنتاگون در زمان جرج بوش اول - و معاون وزارت جنگ آمریکا در حال حاضر - اهداف «نظم نوین جهانی» را از این قرار خلاصه می‌کند:

«ایالات متحده باید رهبری لازم برای برقراری و محافظت از چنان نظم نوین جهانی داشته باشد که بتواند به رقبای بالقوه بفهماند هوس دنبال کردن نقشی بزرگ‌تر یا موضعی تهاجمی‌تر را برای دفاع از منافع مشروع خود در سر نپرورانند... ما باید وسایل و ابزار لازم برای مقابله و دفع رقبای بالقوه را حتی اگر بخواهند هوس یافتن نقشی بزرگ‌تر، چه منطقه‌ای و چه جهانی، را در سر پرورانند در اختیار داشته باشیم... برای رسیدن به اهداف فوق، تجدید حیات قدرت نظامی مؤثری ضروری است، چرا که وجود چنین قدرتی به‌طور ضمنی به این رقبای بالقوه خواهد فهماند که حتی امید آن را نخواهند داشت که به آسانی و سریعاً بتوانند به موضعی برتر در سطح جهانی دست یابند» (نیویورک تایمز، ۸ مارس ۱۹۹۲، صفحه‌ی اول).

این تهدیدهای آمریکا به هیچ‌رو فقط متوجه کشورهای کم‌توانی چون عراق، افغانستان، سومالی، یمن، کره شمالی و غیره نیست؛ روی سخن پال ولفوویتز به نیابت از سوی هیئت حاکمه‌ی آمریکا، کشورهای چپ‌گرا، ژاپن، آلمان، فرانسه و حتی انگلیس است تا بدانند که در سلسله‌مراتب فرمان‌دهی «نظم نوین جهانی» پا را از گلیم خود فراتر نهند.

حال آیا باید سخنان مندرج در سند پنتاگون را باور کرد یا سخنان پوچ و بی‌مایه‌ی آقایان آنتونیو یگری و مایکل هارت را؟ پی‌آمدهای فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ برای پاسخ دادن به این سؤال درس‌های بزرگی در بر دارد. دیدگاه دوم - که در برابر دیدگاه «امپراتوری» - مطرح است، نظریه‌ای است که از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ توسط استوان مزاروش طرح شده و در اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ در کتاب عظیم فراسوی سرمایه به‌طور گسترده‌ای توضیح داده شده است. مزاروش اخیراً همین نظریه را با شواهد و مدارک تازه‌تر، در جزوه‌ای با عنوان «یا سوسیالیسم یا بربریت» به رشته‌ی تحریر درآورده است که ترجمه‌ی آن به خوانندگان فارسی‌زبان عرضه می‌شود.

چکیده‌ی بحث مزاروش در مورد این که چرا آمریکا پس از شکست «شیطان بزرگ»، نه تنها بودجه‌ی نظامی خود را کاهش نداد، بلکه آن را وسیعاً افزایش داد؛ چرا «پاداش صلح» این پیروزی را به مردم آمریکا عرضه نداشت، بلکه در عوض ضمن کاهش بودجه‌ی اجتماعی این کشور در تمام زمینه‌ها (از جمله قطع شیرخشک، ملیون‌ها طفل فقیر) بودجه‌ی ارتش، پلیس و نیروهای امنیتی را وسیعاً بالا برد؛ و به جای تأمین مسکن برای ملیون‌ها بی‌خانمان، وسیعاً زندان ساخت، این است که:

«امروزه هدف آمریکا فقط کنترل بخش به‌خصوصی از جهان - صرف نظر از وسعت آن - نیست، تا در عین حال که دیگر رقبا را در موقعیتی ضعیف‌تر قرار می‌دهد، باز هم فعالیت مستقل بعضی از آنها را تحمل کند؛ هدف او کنترل بلامنزاع کل جهان توسط یک ابرقدرت اقتصادی

و نظامی مسلط، با استفاده از تمام وسایل است - حتی در صورت لزوم با استفاده از استبدادی ترین شیوه‌ها و کاربرد آخرین وسایل نظامی که در اختیار دارد. منطق نهایی سرمایه‌ی جهانی شده، در کوشش هیت آن برای مهار تضادهای آشتی‌ناپذیرش این است و جز این نیست. اما، مشکل آن جاست که چنین منطقی - منطقی که نیاز نیست در گیومه گذاشته شود چرا که درست با منطق سرمایه در مرحله‌ی کنونی تاریخی تکامل‌اش در سطح جهانی خوانایی دارد - در عین حال غیر منطقی ترین و نابخردانه ترین شیوه‌ی عملکرد در تاریخ، از جمله نسبت به منطق نازی‌ها برای تسلط بر جهان، به شمار می‌رود. (صفحه ۳۷-۳۸ سوسیالیسم یا بربریت، مانتلی ریویو - سال ۲۰۰۱).

طرفداران واقعی سوسیالیسم بی تردید طرفدار جهانی شدن دنیای اجتماعی و پیوند تمام جامعه‌ی بشری با یکدیگرند، اما به قول مزاروش، دست‌یابی به چنین دنیایی بدون برابری واقعی و اصیل ممکن نیست.

نظامی‌گری و جنگ‌های آینده*

۱. جنگ‌الروزی و نظامی‌گری که امروزه چون کابوسی بر وجدان نوده‌های مردم سنگینی می‌کند پدیده‌ی تازه‌ای در تاریخ نیست. وارد شدن در جزئیات این تاریخ سخن را به درازا خواهد کشاند اما در این جا کافی است به تاریخ قرن نوزدهم برگردیم؛ هنگامی که با ظهور امپریالیسم نوین در سطح جهانی، در مقایسه با انواع پیشین - و محدودتر آن - نظامی‌گری به‌عنوان وسیله‌ی اصلی سیاست‌گذاری شکل گرفت. در ثلث آخر قرن نوزدهم، نه تنها امپراتوری‌های انگلیس و فرانسه بر سرزمین‌های وسیعی فرمانروایی می‌کردند، بلکه ایالات متحده نیز با تسلط مستقیم یا غیرمستقیم بر مستعمرات سابق امپراتوری اسپانیا در آمریکای لاتین و الزودن فیلیپین به این متصرفات از طریق سرکوب خونین مبارزات آزادی‌بخش بزرگ مردم آن جا و استقرار خود به‌عنوان فرمانروای آن منطقه - سیطره‌ای که تا به امروز به‌اشکال مختلف ادامه یافته است - جایگاه استواری میان کشورهای استعمارگر پیدا کرد. نباید فراموش کرد که فجایع ناشی از جاه‌طلبی‌های امپریالیستی بیسمارک (صدر اعظم آهین) و تعقیب جدی‌تر همین سیاست توسط جانشینان او به بروز جنگ اول

* ایستوان مزاروش فیلسوف مجارستانی تبار و استاد بازنشسته‌ی فلسفه در دانشگاه ایبکس انگلیس، این نوشته را در پرتو رویدادهای اخیر و اعلام جنگ بی‌پایان و بی‌مرز دولت آمریکا علیه نوردریم، به‌عنوان پیش‌گفتار چاپ جدید اثر اخیرش: «یا سوسیالیسم یا بربریت» به رشته تحریر درآورده است. (مرضی محیط، نیویورک، ۲۱ فوریه ۲۰۰۳).

جهانی و شرایط آشتی ناپذیر ناشی از آن انجامید که این شرایط نیز موجب ظهور سیاست‌های انتقام‌جویانه‌ی نازی‌های هیتلری شد و ناپره‌های جنگ دوم جهانی را برافروخت.

خطرات و رنج‌های سهمگین ناشی از تمامی این تلاش‌ها که راه حل مشکلات عمیق اجتماعی را دخالت‌های نظامی با ابعاد گوناگون می‌بیند به اندازه‌ی کافی روشن است. اما اگر به گرایش تاریخی ماجراجویی‌های نظامی نگاه کنیم به‌طور نرسناکی آشکار می‌شود که ابعاد و شدت آنها هرچه فزاینده‌تر شده و از درگیری‌های محلی به دو جنگ جهانی دهشتناک در قرن بیستم رسیده و به امکان بالقوه‌ی نابودی بشریت در زمان حال منجر شده است. بسیار به‌جا خواهد بود که در این زمینه از افسر نامی و استراتژیست عملی و نظری ارتش پروس، کارل فن کلاوس ویتز (۱۷۸۰ - ۱۸۳۱) - که سال درگذشت او و هگل یکی است و هر دو در اثر ابتلا به وبا درگذشتند - یاد کنیم. فن کلاوس ویتز که در ۱۳ سال آخر عمرش مدیر دانشکده‌ی افسری برلین بود، در کتاب خود با عنوان «درباره جنگ» (۱۸۱۳) - که پس از درگذشت او انتشار یافت - تعریف کلاسیکی از رابطه‌ی بین سیاست و جنگ ارائه داد که تا امروز هم اغلب نقل می‌شود و از این فرار است که: «جنگ ادامه‌ی سیاست با وسایل دیگر است».

این تعریف مشهور [از جنگ] که تا همین اواخر پذیرفتنی بود، در زمان ما به کلی غیر قابل دفاع شده است. پیش فرض این تعریف، عقلانی بودن اقداماتی بود که قلمرو سیاست و جنگ را، به‌مثابه‌ی دو قلمرو در طول یکدیگر، به هم پیوند می‌داد. طبق این برداشت، جنگ مورد نظر، دست‌کم از نظر اصولی، باید به پیروزی منجر شود، حتی اگر به‌خاطر خطا در برآورد ابزار و وسایل جنگی، امکان شکست در نظر گرفته شود. شکست به‌خودی‌خود نمی‌تواند اصل عقلانی بودن جنگ را از میان بردارد چرا که طرف شکست خورده - صرف‌نظر از شرایط نامساعد موجود - پس از تثبیت سیاست‌هایش می‌تواند

جنگ‌های دیگری را به عنوان ادامه‌ی سیاست با وسایل دیگر برنامه‌ریزی کند. به این ترتیب، شرط مطلق موفقیت معادله‌ی کلاوس ویتز اصل امکان‌پذیری در جنگ و به وجود آوردن «چرخه‌ای دائمی» از سیاست‌هایی است که به جنگ منجر می‌شود، و سپس برگشت به سیاستی است که به جنگ بعدی می‌انجامد؛ این روند تا به نهایت ادامه می‌یابد. بازیگران درگیر در چنین رویارویی‌هایی دولت‌های ملی‌اند. (طبق این دیدگاه) صرف‌نظر از این که لطامات وارد شده به دشمن و حتی مردم خود آن کشور چه قدر مخوف و هولناک باشد (فقط کافی است هیتلر را به یاد آوریم!) در صورتی که جنگ در اساس منجر به پیروزی شود، عقلانی بودن سیاست جنگی تضمین شده است. امروزه، به دو دلیل، اوضاع به‌طور کیفی فرق کرده است: نخست آن که هدف جنگ محتمل، در جهت برآوردن ضرورت‌های عینی امپریالیسم - سلطه‌ی جهانی قدرتمندترین دولت در نظام سرمایه، در راستای برنامه‌ی سیاسی که بر «جهانی‌سازی» استبدادی و بی‌رحمانه (در پوشش «مبادله‌ی آزاد» در بازار جهانی زیر حاکمیت ایالات متحده) - در مرحله‌ی کنونی تکامل تاریخی، در نهایت امکان‌پذیری ندارد. در عرض چنین سیاستی می‌تواند به نابودی بشریت انجامد. با توجه به ضرورت عقلانی قید شده در اصل «ادامه‌ی سیاست با وسایل دیگر»، این هدف به رهبری یک کشور یا گروهی از کشورها علیه کشوری دیگر، به هیچ شکلی نمی‌تواند هدفی عقلانی تلقی شود. تحمیل اراده‌ی یک دولت قدرتمند بر دیگر کشورها از طریق تجاوز، حتی اگر این جنگ تجاوزکارانه به خاطر ریاکاری تاکتیکی و ابلهانه جنگی صرفاً محدود و انمود شود، فقط می‌تواند عملی مطلقاً غیرعقلانی تلقی شود که به «جنگ‌های محدود بی‌پایان» منجر می‌شود.

دلیل دوم، دلیل نخست را کاملاً تأیید می‌کند. زیرا سلاح‌های قابل دسترس کنونی برای به راه انداختن جنگ یا جنگ‌های پر شمار قرن بیست و یکم قادر به نابودی نه تنها دشمن بلکه کل بشریت است، پدیده‌ای که برای نخستین بار در

تاریخ دیده می‌شود. این خوش‌خیالی را هم نباید به خود راه داد که سلاح‌های کنونی و موجود نشان‌دهنده‌ی پایان این راه است. ممکن است فردا یا پس فردا سلاح‌های کشنده‌تری یافت شود. به علاوه، تهدید به بهره‌گیری این سلاح‌ها هم اکنون به صورت ابزاری قابل قبول توسط دولت‌ها استفاده می‌شود. به این ترتیب، اگر دلیل اول و دوم را با هم در نظر بگیریم، نتیجه‌ی ناگزیر این است که: تصور جنگ به عنوان راهکار حکومت بر جهان، در دیای امروز این واقعیت را برجسته می‌کند که بشریت خود را بر لبه‌ی پرتگاه بی‌خردی مطلق می‌یابد که اگر به مسیر تحولات جاری تن در دهد گریزی از نابودی نخواهد داشت. در تعریف کلاسیک «فن کلاوس ویتز» از جنگ به عنوان «ادامه‌ی سیاست با وسایل دیگر»، آنچه دیده نمی‌شود پژوهش درباره‌ی همل بنیانی و عمیق‌تر جنگ و امکان اجتناف از آن است. چالش رویارویی با این علل، امروزه بیش از هر زمان دیگر در تاریخ، به مثابه‌ی اضطراری بدل شده است، زیرا جنگی قرن بیست و یکم که چون هیولایی پیش روی ما قرار دارد نه تنها در اساس امکان پیروزی ندارد بلکه از آن وخیم‌تر: «اصلاً امکان پیروزی در آن نیست». از این رو، جنگ بی‌پایانی که در سند ۱۷ سپتامبر ۲۰۰۲ دولت آمریکا استراتژی امنیت ملی ایالات متحده پیش‌بینی می‌شود، در واقع جنون هیتلر را به نمونه‌ای از خردگرایی بدل می‌کند.

۲. از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به این سو، دولت آمریکا سیاست‌های سیزه‌گرانه‌ی خود را با روش‌هایی آشکارا ریاکارانه و خودخواهانه به بقیه‌ی جهان تحمیل کرده است. توجیه این تظاهر به تغییر خط‌مشی از «تحمیل لیبرالی» به آنچه اکنون «دفاع قاطع از آزادی و دموکراسی» می‌نامند، این است که در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ ایالات متحده قربانی تروریسم جهانی گردید و در واکنش به آن ناچار به اعلام جنگی نامحدود و بی‌پایان علیه تروریسم شد. اینان اذعان دارند که عملیات نظامی نابودگر در افغانستان فقط نخستین جنگ از جنگ‌های پیشگیرانه‌ی متعددی خواهد بود که دولت آمریکا در

آینده به راه خواهد انداخت. در واقع نیز این دولت در آینده‌ای نزدیک، در عراق، کشوری که دولت آن در گذشته‌ی نه‌چندان دور، دوست مورد علاقه‌ی دولت آمریکا بود، دست به چنین جنگی خواهد زد تا بر منابع عظیم نفت خاورمیانه تسلط پیدا کند.^۱

مشکل این جاست که در دکترین نظامی اخیر آمریکا، ترتیب زمانی وقایع کاملاً وارونه نشان داده می‌شود. واقعیت این است که از یک «تغییر خط مشی» بعد از ۱۱ سپتامبر که گفته می‌شود با انتخاب مشکوک جورج دبلیو بوش به جای آل‌گور به ریاست جمهوری امکان پذیر شد، نمی‌توان صحبت کرد. کلیتون رئیس جمهور حزب دموکرات همان خط‌مشی‌ای را دنبال می‌کرد که جانشین او دنبال می‌کند، گرچه او به شکل کمی پنهانی‌تر عمل می‌کرد. آل‌گور کاندیدای حزب دموکرات نیز در دسامبر ۲۰۰۲ رسماً اعلام کرد که چون جنگ با عراق «به معنای تغییر رژیم نیست» بلکه صرفاً برای «خلع سلاح رژیم» است که سلاح‌های کشتار جمعی در اختیار دارد، از این جنگ پشتیبانی می‌کند. آیا می‌شود از این هم ریاکارتر و دغل‌بازتر بود؟

مدت دوازی است که من عمیقاً به این نتیجه رسیده‌ام که اکنون در «مرحله‌ی تاریخی جدید سلطه‌ی جهانی امپریالیسم» به سر می‌بریم. فصل دوم کتاب «یا سوسیالیسم یا بربریت» زیر عنوان «مرگبارترین مرحله‌ی ممکن امپریالیسم»، مرحله‌ای که ایالات متحده قدرت برتر و توان‌فرمای آن است، «دو سال پیش از سپتامبر ۲۰۰۱» نوشته شده و در ۱۹ اکتبر ۱۹۹۹، ابتدا به صورت در یک سخنرانی در آتن ایراد شد. در این سخنرانی، قویاً تأکید کردم که «شکل نهایی تهدید دشمن در آینده» - نوع جدید «کشتی توپدار» - همانا تهدید به کاربرد سلاح اتمی خواهد بود. از هنگام چاپ آن سطور، ابتدا در مارس سال ۲۰۰۰ به زبان یونانی و سپس کلی کتاب به زبان ایتالیایی در

۱- این پیش‌بینی در ماه مارس ۲۰۰۳ تحقق پیدا کرد. م.

اوت همان سال، تاکنون دگرگونی استراتژی نظامی هولناک پیش‌بینی شده به صورت تهدید نهایی با اسلحه‌ی اتمی - تهدیدی که می‌تواند سرآغاز یک ماجراجویی نظامی باشد که به نابودی بشریت منجر خواهد شد - شکل پنهانی خود را از دست داده و به صورت سیاست رسمی دولت آمریکا درآمده است. نباید تصور کرد که اعلام آشکار چنین دکترین راهبردی صرفاً تهدیدی توخالی علیه آنهایی است که تبلیغات‌چی‌های نظام «محور شرارت» می‌نامند. فراموش نکنیم که این دولت آمریکا بود که عملاً سلاح کشتار جمعی اتمی علیه مردم هیروشیما و ناگازاکی به کار برد.

هنگام بررسی مسائلی به این و خاست نمی‌توانیم خود را با هیچ‌گونه نظریه‌ای راضی کنیم مبنی بر این که اکنون با نوعی دگرگونی سیاسی ویژه روبه‌رو هستیم. برعکس، این مسائل را باید در متن تحولات عمیق و ساختاری اجتماعی - اقتصادی و سیاسی آنها قرار دهیم. این کار از جهت طرح یک استراتژی دوام‌پذیر برای مقابله با نیروهای متحول ایجاد شرایط بسیار خطیر کنونی اهمیت ویژه‌ای دارد. مرحله‌ی تاریخی جدید سلطه‌ی جهانی امپریالیسم قوط نشانگر سیاست موازنه‌ی قدرت‌های بزرگه با برتری قاطع آمریکا نیست که جابه‌جایی‌های آینده میان قدرتمندترین دولت‌ها یا حتی نمایش قدرت کاملاً سازمان‌یافته‌ای در صحنه‌ی سیاسی بتواند در برابر آن با موفقیت قد علم کند. متأسفانه مسئله بسیار وخیم‌تر از این است؛ زیرا بر فرض این که چنین اتفاقی روی دهد، علل جهانی و تعینات ساختاری دست‌نخورده بر جای خواهند ماند.

بدیهی است که مرحله‌ی جدید سلطه‌ی جهانی امپریالیسم عمدتاً زیر سیطره‌ی ایالات متحده است، و به نظر می‌رسد که قدرت‌های کوچک‌تر در مجموع دنباله‌روی از آمریکا را پذیرفته باشند. اما این وضع به هیچ‌روی نمی‌تواند تا ابد دوام بیاورد. در واقع، بر پایه‌ی بی‌ثباتی‌های آشکار موجود، بدون هیچ تردیدی می‌توان انفجار مهیب تضاد میان قدرت‌های عمده را در

آینده پیش‌بینی کرد. اما آیا این مسئله به خودی خود، بدون پرداختن به عوامل تعیین‌کننده و بنیانی تحولات امپریالیستی می‌تواند رافع تضادهای ساختاری و خطیر موجود باشد؟ ساده‌لوحانه خواهد بود اگر چنین فکر کنیم.

در این جا مایلیم تنها بر یکی از نگرانی‌های اساسی تأکید کنم و آن هم این است که منطبق سرمایه با ضرورت سلطه‌ی (نیروی) قوی‌تر بر ضعیف‌تر پیوند ناگسستنی دارد. حتی هنگامی که درباره‌ی رقابت بیندیشیم که عموماً مفیدترین مؤلفه‌ی نظام و عامل گسترش و پیش‌رفت به حساب می‌آید، ملاحظه می‌کنیم که قرینه‌ی الزامی آن، حرکت به سوی انحصار و به زیر سیطره کشیدن یا نابودی رقبایی است که مانع حرکت پر قدرت انحصار می‌گردند. امپریالیسم نیز به نوبه‌ی خود نتیجه‌ی الزامی این حرکت بی‌امان سرمایه به سوی انحصار است. تغییر امپریالیسم از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر، هم نشانگر تغییر در تحولات جاری تاریخی است و هم این تغییرات را کم و بیش به‌طور مستقیم تحت تأثیر قرار می‌دهد.

در مورد مرحله‌ی کنونی امپریالیسم، دو جنبه‌ی کاملاً مربوط به هم وجود دارد که اهمیت درجه اول دارند. جنبه‌ی اول این است که گرایش نهایی مادی / اقتصادی و نهادی سرمایه به ادغام دو سطح جهانی است؛ جنبه‌ای که نظام لژ جهت سیاسی قادر به تضمین آن نیست. علت این مسئله تا حد زیادی به دلیل این واقعیت است که نظام سرمایه‌ی جهانی در طول تاریخ به صورت دولت‌های ملی متعدد و جدا از هم و در واقع به‌طور آشتی‌ناپذیر مخالف یکدیگر ظاهر شد. حتی خشونت‌بارترین برخوردهای امپریالیستی گذشته، نتوانسته است از این نظر نتیجه‌ی مثبت و قابل‌دوامی به‌بار آورد. به سخن دیگر، در این نظام، تحمیل اراده‌ی قدرتمندترین دولت ملی بر رقبایش بر پایه‌ی دائمی امکان پذیر نیست. جنبه‌ی دوم مسئله یا روی دیگر همین مسئله، این است که نظام سرمایه به‌رغم تمام تلاش‌هایش قادر نبوده است دولتی برای کل نظام سرمایه به‌منظور واقعی مستقر کند. این مسئله صرف‌نظر از تمام صحبت‌هایی که

درباره‌ی «جهانی شدن» می‌شنویم، به صورت وخیم‌ترین معضل آینده بر جای خواهد ماند. سلطه‌ی جهانی امپریالیسم تحت حاکمیت ایالات متحده کوشش نهایتاً محکوم به شکست دولت آمریکا است برای تحمیل حاکمیت سیاسی خود بر دیگر دولت‌های ملی به عنوان دولت «جهانی» نظام سرمایه به مفهوم واقعی آن. حتی همین سند راهبردی عمیقاً کینه‌توزانه و آشکارا تهدید آمیز اخیر دولت آمریکا، کوشش دارد سیاست‌های اتخاذ شده در آن را به نام «منافع ملی آمریکا» توجیه کند، در حالی که همزمان منافع ملی دیگر کشورها را نقض می‌کند.

۳. در این جا می‌توان شاهد رابطه‌ی متضاد میان پیشامد تاریخی - شرایطی که در آن سرمایه‌های آمریکایی در حال حاضر خود را در موقعیت مسلط می‌یابند - و ضرورت ساختاری خود نظام سرمایه بود. ضرورت ساختاری نظام سرمایه را می‌توان چنین خلاصه کرد: حرکت مادی و توقف ناپذیر سرمایه به سوی ادغام انحصاری در سطح جهانی به هر قیمت، حتی اگر به معنای تهدید مستقیم ادامه‌ی بقای بشریت باشد. به این ترتیب، حتی اگر بتوان در برابر فشار پیشامد تاریخی، یعنی سلطه‌ی کنونی سرمایه‌های آمریکایی، از جهت سیاسی با موفقیت ایستاد، ضرورت ساختاری و سامان‌دهی ناشی از منطبق نهایتاً انحصاری و جهانی سرمایه، به همان اندازه به صورت امر خطیر و اضطراری بر جای خواهد ماند، زیرا پیشامد تاریخی هر شکل ویژه‌ای هم که در آینده به خود گیرد، ضرورت ساختاری و بنیانی سرمایه، ناگزیر کماکان حرکت به سوی سلطه‌ی جهانی باقی خواهد بود. این پدیده‌ای است که در گذشته با پیکربندی‌های امپریالیستی متفاوتی وجود داشته است و در آینده نیز (البته اگر بتوانیم از شرایط انفجار آمیز کنونی جان سالم به در ببریم) به اشکال دیگر می‌تواند وجود داشته باشد.

بنابراین، مسئله صرفاً ماجراجویی‌های نظامی خاص از سوی برخی محافل سیاسی نیست. منظور آن ماجراجویی‌های نظامی است که در سطح سیاسی /

نظامی بتوان با آن مقابله کرد و با موفقیت بر آن غالب آمد. علل این رویدادها بسیار عمیق‌تر و ریشه‌دارتر از این (جنبه‌ی سیاسی / نظامی) است و بدون اقدام به دگرگونی‌های کاملاً بنیانی در درونی‌ترین عوامل تعیین‌کننده و ساختاری سرمایه به‌مشابه‌ی شیوه‌ی کنترل ساز و کار کلی بازتولید اجتماعی - شیوه‌ای که نه تنها قلمروهای سیاسی/نظامی و اقتصادی بلکه روابط متقابل پیچیده‌تر فرهنگی - ایدئولوژیک را نیز در بر می‌گیرد - مقابله با این علل بنیانی ممکن نیست. حتی اصطلاح «مجتمع نظامی - صنعتی» - اصطلاحی که توسط آیزنهاور یعنی همان کسی که چیزهایی درباره‌ی این مجتمع می‌دانست، معرفی گردید - آشکارا نشان می‌دهد که مسئله‌ی مورد بحث، چیزی ریشه‌ای‌تر و سرسخت‌تر از برخی عوامل سیاسی - نظامی بلافصل (و دست‌کاری‌هایی از این نوع) است که در این سطح بتوان آن را با موفقیت متوقف کرد. در چارچوب شرایط اجتماعی کنونی، جنگ به‌مشابه‌ی «ادامه سیاست با وسایل دیگر»، ما را همیشه تهدید - و در شرایط حاضر تهدید به نابودی کامل - خواهد کرد، و تا زمانی که نتوانیم با آن علل و عوامل بنیانی و ساختاری که تصمیم‌گیری‌های سیاسی را برای ماجراجویی‌های نظامی گذشته ضروری کرد مبارزه کنیم، باز هم در معرض تهدید باقی خواهیم ماند. چنین تعینات و عواملی بود که دولت‌های ملی را در دام دور باطلی انداخت تا سیاست‌هایی اتخاذ کنند که منجر به جنگ شد و این جنگ‌ها نیز به سیاست‌های آشتی‌ناپذیری منجر شد که به نوبه‌ی خود لاجرم به انفجار جنگ‌هایی مهیب‌تر انجامید. حتی اگر برای پیشبرد بحث، عامل پیشامد تاریخی غلبه‌ی امروز سرمایه‌های آمریکایی را با خوش‌بینی از اوضاع فعلی حذف کنیم، باز هم ضرورت ساختاری نظام تولیدی دائماً نابودکننده‌تر سرمایه بر جای می‌ماند؛ نظامی که باز هم پیشامدهای تاریخی ویژه، در حال تغییر و هرچه خطرناک‌تر دیگری را موجب خواهد شد.

تولیدات نظامی که امروزه در درجه‌ی اول به صورت «مجتمع نظامی - صنعتی» نجم یافته، موجودیت مستقلی نیست که توسط نیروهای ارتشی

مستقلی که مسئول جنگ‌اند تنظیم شده باشد. رُزا لوگزامبورگ نخستین کسی بود که در سال ۱۹۱۳، در کتاب کلاسیک خود تحت عنوان «انباشت سرمایه» - که ۱۵ سال بعد به انگلیسی انتشار یافت - چشم‌انداز واقعی این روابط را ارائه داد. نود سال پیش او، به‌طور پیش‌گویانه‌ای بر اهمیت فزاینده‌ی تولیدات نظامی انگشت گذاشت و نشان داد که:

«این خود سرمایه است که حرکت متناوب و خودکار تولید نظامی را با تصویب قانون و توسط مطبوعاتی که وظیفه‌شان شکل دادن به به اصطلاح «افکار عمومی» است، در نهایت کنترل می‌کند. به همین دلیل است که به نظر می‌رسد انباشت سرمایه در این قلمرو ویژه (تولید نظامی) قادر به گسترش بی‌پایان باشد.»

(Routledge, London - 1943 - p 466)

بنابراین، با مجموعه‌ای از عوامل ریشه‌ای و پیوسته به هم سروکار داریم که به‌عنوان بخشی از یک نظام انداموار باید در نظر گرفته شود. اگر بخواهیم به‌خاطر حفظ موجودیت خویش علیه جنگ به‌عنوان شیوه‌ی مدیریت جهان مبارزه کنیم - که باید چنین کنیم - در آن صورت دگرگونی‌های چند دهه‌ی گذشته را باید در چارچوب علی و واقعی آن قرار دهیم.

طرح یک دولت ملی بسیار قدرتمند برای کنترل همه‌ی دولت‌های دیگر، طرحی که پیامد ضرورت‌های برخاسته از منطق حرکت سرمایه است، فقط می‌تواند به خودکشی جامعه‌ی بشری منجر شود. در عین حال، باید تشخیص داد که تضاد به‌ظاهر حل‌ناشدنی میان آومان‌های ملی - که هر از گاهی شکل تضاد انفجار آمیزی به خود می‌گیرد - و اترناسیونالیسم، فقط در صورتی می‌تواند حل شود که بر پایه‌ی برابری کامل عمل شود؛ اصلی که در ساختار سلسله‌مراتبی نظام سرمایه تصورناپذیر است.

بنابراین، در پایان باید گفت که اگر بخواهیم در برابر چالش‌هایی که

به‌اعتبار مرحله‌ی کنونی سلطه‌ی جهانی امپریالیسم سربرآورده‌اند، راه‌حلی بیابیم که از نظر تاریخی قابل دوام باشد، باید با ضرورت ساختاری سرمایه‌مقابل‌ه کنیم، ضرورتی که هدفش به زیر سلطه کشیدن نیروی کار توسط هر عامل اجتماعی است، که بر حسب شرایط بتواند این نقش را به عهده‌گیرد. طبیعتاً این رویارویی فقط از طریق طرح بدیلی از بنیان متفاوت امکان‌پذیر است؛ بدیلی در برابر حرکت سرمایه به سوی جهانی شدن انحصاری / امپریالیستی و با هدف پروژه‌ی سوسیالیستی که در یک جنبش توده‌ای در حال شکفتن متبلور باشد. زیرا، این بدیل زمانی به صورت یک واقعیت دوام‌پذیر درخواهد آمد که به کلام زیبای خوزه مارتی «وطن، جامعه‌ی بشری باشد». فقط در آن هنگام است که تضاد میان پیش‌رفت مادی و روابط سیاسی از نظر انسانی تمرینش، برای همیشه به تاریخ گذشته سپرده خواهد شد.

پیش‌گفتار

قرن بیستم را تازه پست سرگذشته‌ایم؛ قریبی که سرسخت‌ترین مدافعین نظام سرمایه آن را «قرن آمریکا» نام نهاده‌اند. این دیدگاه طوری بیان می‌شود که گویی نه انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ اتفاق افتاده است، نه انقلاب چین و کوبا و نه مبارزات آزادی‌بخش ضداستعماری در دهه‌های بعد از آن؛ بگذریم از شکست تحفیر آمیزی که در ویتنام بر کشور قدرتمند ایالات متحده وارد آمد. مدافعین بی‌چون و چرای نظام حاکم در واقع با اطمینان خاطر پیش‌بینی می‌کنند که نه تنها سرنوشت قرن بیست و یکم، بلکه آینده‌ی تمامی هزاره‌ی سوم این است که از احکام چالش‌ناپذیر پکنس آمریکائیا (سیطره‌ی بلامنازع آمریکا بر تمام جهان) پیروی کند. با وجود این، صرف‌نظر از آن که موازنه‌ی قدرت در دهه‌ی گذشته تا چه اندازه به نفع نظام سرمایه تغییر کرده باشد، علل ریشه‌ای و نهفته در بطن زمین لرزه‌های اجتماعی قرن بیستم که در بالا به آنها اشاره شد - و می‌توان شماری دیگر را چه به صورت مثبت و چه منفی، از جمله دو جنگ جهانی، به آنها افزود - با تحولات بعدی به هیچ‌روی حل و فصل نشده‌اند. بر عکس، با هر مرحله از عقب‌انداختن حل این مسائل به‌زور، تضادهای نظام سرمایه فقط می‌توانند وخیم‌تر شوند و به همراه خود خطرات عظیم‌تری متوجه نفسِ ادامه بقای بشریت کنند.

غیرقابل حل بودن تضادهای آشتی‌ناپذیر اجتماعی دوران ما، توأم با مهارناپذیری سرمایه، به‌راحتی می‌تواند تا مدتی فضایی از احساس پیروزمندی و توهمات گویج‌کننده را مبنی بر دوام همیشگی چنین وضعی به وجود آورد؛

همان گونه که در چند سال آخر چنین کرده است. ولی زمان آن خواهد رسید که ناچار باید با مشکلات انباشته و به طور ویرانگر شدت یابنده روبروی شویم. علت این امر آن است که اگر قرن بیست و یکم به راستی بخواند، قرن آمریکا، بی پروری سرمایه باشد، برای بشریت قرن های دیگری در پی نخواهد بود، چه رسد به این که بشر یک هزاره تمام به بقای خود ادامه دهد. بیان این مطلب هیچ ربطی با ضد آمریکایی بودن ندارد. من در سال ۱۹۹۲ این اعتقاد را سخ خود را بیان کرده ام که:

و جدا از این که این دیدگاه چه اندازه بدبینانه باشد، آینده ی سوسیالیسم در ایالات متحده تعیین خواهد شد. در بخش پایانی کتاب قدرت ایدئولوژی، جایی که مسئله ی جهان شمولی یا جامعیت^۱ را مورد بحث قرار می دهم، کوشش کرده ام به این واقعیت اشاره کنم.^۲ سوسیالیسم یا خواهد توانست خود را به طور جهان شمول و به طریقی که همه ی مناطق [جهان]، از جمله پیشرفته ترین مناطق سرمایه داری را در برگیرد به منصفی ظهور رساند، یا آن که پیروز نخواهد شد.^۳

با توجه به مرحله ی کنونی تکامل [جامعه ی جهانی] و مشکلات درهم تنیده و وخیم آن که نیاز مبرم به راهحلی پایدار دارند، فقط شیوه ی برخوردی جهان شمول و عقلی و مداوم می تواند کارساز باشد. اما نظام غیر عادلانه و درمان ناپذیر سرمایه با وجود جهان گستری اش از طریق زور، به طور ساختاری با اصل جهان شمولی به مفهوم هدفمند آن به هر شکلی ناسازگار است.

1. Universality

2. István Mészáros: *The Power of Ideology* (New York, NYU Press, 1989. pp 462-470).

3. "Marxism Today" an interview published in *Radical Philosophy*, No. 62 (Autum 1992), reprinted in part IV of *beyond Capital* (London, Merlin Press, 1995, distributed in the U.S. by Monthly Review Press) pp. 995-6

یا سوسیالیسم یا بربریت

از «قرن آمریکا» تا دوراهی سرنوشت‌ساز

۱. سرمایه به مثابه‌ی تضاد مجسم

۱.۱

صرف نظر از تمام ادعاهایی که درباره‌ی محاسن روند کنونی جهانی شدن می‌شود، بدون برابری واقعی و اصل، هیچ همگانی‌بودنی در دنیای اجتماعی وجود نخواهد داشت. بنابراین آشکار است که نظام سرمایه هم در تمام اشکال از نظر تاریخی شناخته شده و هم در اشکال قابل تصورش، حتی با پیش‌بینی‌های دست و پا شکسته و بی‌مایه‌ی خودش از جهان‌شمولی جهان‌گستر کاملاً دشمنی دارد. دشمنی آن با تنها نوع تحقق هدفمند جهان‌شمولی، که از نظر اجتماعی عملی و ماندگار است و تکامل جهان‌شمول نیروهای مولده را با تکامل همه‌جانبه‌ی توانایی‌ها و امکانات بالقوه‌ی افراد اجتماعی آزاد و هم‌بسته سازگار می‌سازد، بی‌اندازه بیشتر است، چرا که [چنین جامعه‌ای] بر آرمان‌هایی مبتنی است که آگاهانه دنبال می‌شوند. در حالی که امکان بالقوه‌ی گرایش سرمایه به جهان‌شمولی به صورت لزوم خود بیگانگی و شیء‌وارگی انسان‌زدا تحقق می‌یابد. به قول مارکس:

«ثروت اگر از شکل محدود بورژوازی‌اش پیراسته شود، مگر چیست جز شکل جهان‌شمول نیازها، توانایی‌ها، لذت‌ها، نیروهای تولیدی و... انسان‌ها، که از طریق مبادله‌ی همگانی [میان این انسان‌ها] به وجود می‌آید؟ [چيست جز] توسعه‌ی تمام و کمال چیرگی انسان بر نیروهای

طبیعت، بر نیروهای به اصطلاح طبیعت و نیز بر طبیعت خود بشر؟ (مگر چیست جز پرورش کامل توانایی‌های خلاقانه و بالقوه‌ی او بی هیچ پیش‌فرضی جز تکامل تاریخی قبلی که کلی این تکامل را باعث می‌شود؟ به سخن دیگر، اثرات مگر چیست جز تکامل همه‌ی توانایی‌های خودانگیخته‌ی انسان به عنوان هدفی در خود و نه بر پایه‌ی معیارهایی از پیش تعیین شده؟ هنگامی که انسان خود را نه از جهت یک ویژگی، بلکه در تمامیت خود باز تولید می‌کند؟ و کوشش می‌کند آنچه شده است نماند، بلکه به بخشی از جریان بی‌فید و شرط شدن تبدیل گردد؟ در اقتصاد بورژوایی - و در عصر تولید هم‌ساز با آن - پرورش کامل توانایی‌های درونی انسان، شکل ناتوانی کامل؛ تحقق جهان‌شمول آرمان‌ها، شکل بیگانگی کامل انسان از خود؛ و از میان بردن هرگونه هدف محدود و تک بُعدی، به صورت قربانی کردن اهداف خودانگیخته در مسلخ هدفی بیرونی درمی‌آید.^۱

تکامل تقسیم‌کار عملی و مفید - تقسیم‌کاری که اساساً کاربرد جهان‌شمول دارد - بُعد افقی و بالقوه آزادی‌بخش فرایند کار در نظام سرمایه را تشکیل می‌دهد. این بُعد اثنا، در چارچوب ساختار فرماندهی سرمایه از تقسیم‌کار عمودی و سلسله‌مراتبی، جدایی‌ناپذیر است. وظیفه‌ی بُعد عمودی تقسیم‌کار، محافظت از منافع حیاتی نظام از طریق تضمین تداوم گسترش کار اضافی بر پایه‌ی حداکثر استثمار ممکن کلی نیروی کار است. از این رو در هر زمان معین، به نیروی سازنده‌ی بُعد افقی فقط تا آنجا اجازه‌ی پیش‌رفت داده می‌شود که از چشم‌انداز بازتولید سرمایه، قطعاً توسط بُعد عمودی قابل کنترل باشد.

منظور آن است که [جنبه‌ی رهایی‌بخش تقسیم‌کار افقی] فقط تا آنجا

می‌تواند پویایی درونی خود را پی‌گیرد که پیش‌رفت‌های تولیدی فاشی از آن در چارچوب پارامترهای ضروری سرمایه‌مهارپذیر باشد. در رابطه‌ی میان دو بُعد افقی و عمودی تقسیم‌کار، خواست سرمایه‌ایجاب می‌کند که فرمان‌دهی عمودی، همیشه عامل غالب را تشکیل دهد. گرچه در مرحله‌ی توسعه‌ی عمودی نظام سرمایه دو بُعد افقی و عمودی با جا به‌جا شدن و تبدیل به یکدیگر، متقابلاً یکدیگر را تکمیل می‌کردند، اما پس از پشت‌سر گذاشتن این دوران عمودی، جنبه‌ی غالب در رابطه‌ی دیالکتیکی میان این دو بُعد، به‌هاملی جبری و یک‌جانبه و نهایتاً مخرب بدل می‌گردد. این مسئله محدودیت‌های فاشی برای تکامل نیروهای مولده، همراه با بحران بزرگ انباشت سرمایه به دنبال می‌آورد که در زمان حاضر کاملاً آشکار است. به این دلیل است که جهان‌شمول بودن بالقوه‌ی رشد نیروهای مولده، که زمانی وعده‌ی آن داده شده بود، باید در پای دفاع یک‌جانبه از سلسله‌مراتب ساختاری و لاعلاج سرمایه‌قربانی شود.

استخوان‌بندی نظام سرمایه، چون شبکه‌ی جنگل‌مانندی از تضادهاست که تنها برای مدت معینی می‌تواند مهار شود؛ بی‌آن‌که هرگز بتوان قطعاً بر این تضادها چیره شد. تمام این تضادها ریشه در تضاد آشتی‌ناپذیر کار و سرمایه دارد؛ تضادی که به‌رغم تمام کوشش‌های ظریف و گنج‌کننده در پنهان‌کردنش، شکل تاہمیت ساختاری / سلسله‌مراتبی کار از سرمایه به خود می‌گیرد. برخی تضادهای اصلی موجود که با آن روبه‌رو هستیم عبارتند از:

- تضاد تولید و کنترل آن؛

- تضاد تولید و مصرف؛

- تضاد تولید و گردش سرمایه؛

- تضاد رقابت و انحصار؛

- تضاد پیش‌رفت و عقب‌ماندگی (یعنی شکاف میان شمال و جنوب، چه

در سطح جهانی و چه در درون هر کشور ویژه)؛

- تضاد در گسترش اقتصادی که آستن انقباض اقتصادی بحران‌زاست؛
- تضاد میان تولید و تخریب (که غالباً دومی را به‌عنوان «تولید» یا «تخریب سازنده» ستایش می‌کنند)؛
- تضاد میان تولید و وقت آزاد (نیروی کار مازاد بی‌کاری) از یک‌سو، و نفی فلج‌کننده‌ی آن به‌دلیل ضرورت بازتولید کار لازم و استثمار آن از سوی دیگر؛
- تضاد میان سیستم تصمیم‌گیری استبدادی در مؤسسات تولیدی از یک‌سو و نیاز به «توافق و سازش» در پیاده کردن این تصمیمات از دیگر سو؛
- تضاد میان گسترش اشتغال از یک‌سو و ایجاد بی‌کاری از سوی دیگر؛
- تضاد میان انگیزه‌ی صرفه‌جویی در منابع مادی و انسانی از یک‌سو، و ابلهانه‌ترین شیوه‌ی اتلاف این منابع از دیگر سو؛
- تضاد میان رشد تولید به هر قیمت و نابودی محیط زیست ناشی از آن؛
- تضاد میان گرایش انحصارات فراملیتی به جهانی شدن از یک‌سو، و محدودیت‌های لازم و اعمال‌شده از سوی دولت‌های ملی علیه رقبای خود از دیگر سو؛
- تضاد میان کنترل بر واحدهای تولیدی ویژه از یک‌سو، و ناتوانی در کنترل کلی این واحدها به‌طور جامع از دیگر سو (و در نتیجه، خصمت مشکل‌آفرین همه‌ی کوشش‌ها در راه برنامه‌ریزی در تمام اشکال قابل تصور نظام سرمایه)؛
- و
- تضاد بین بیرون‌کشیدن کار اضافی (استثمار) از طریق کنترل اقتصادی، و استثمار از طریق کنترل سیاسی.

بدون برقراری بدیلی از بنیان متفاوت در برابر شیوه‌ی کنترل ستاپولیسم

اجتماعی سرمایه^۱، غلبه بر حتی یکی از این تضادها تصورناپذیر است، چه رسد به شبکه‌ی درهم تافتنی مجموعه‌ی آنها؛ بدیلی که بر پایه‌ی برابری اصل و واقعی استوار است و نبود آن فصل مشترک و هسته‌ی اصلی تباهی تمامی روابط اجتماعی را در نظام کنونی تشکیل می‌دهد.

آنچه در این جا نیاز به تأکید دارد این است که — به دلیل وجود بحران ساختاری در کلی نظام سرمایه، برخلاف بحران‌های دوره‌ای سرمایه‌داری که در گذشته شاهدش بوده‌ایم — مشکلات این نظام در این مرحله از تکامل آن به‌نحو فاحشی رو به وخامت نهاده و این مسئله نیاز به نوعی کنترل عمومی همه‌جانبه‌ی تبادلات فرهنگی و تولید مادی بشر را به‌عنوان موضوعی اضطراری در دستور کار عصر ما قرار داده است.

۱. مارکس در زمان خود هنوز می‌توانست درباره‌ی تکامل نظام سرمایه به‌عنوان نظامی صحبت کند که، به‌رغم موانع و محدودیت‌های ذاتی‌اش، «دایره‌ی مصرف را می‌گسترده و همه‌ی موانعی را که رشد نیروهای مولده، گسترش نیازها، تکامل همه‌جانبه‌ی تولید و تبادل و بهره‌برداری از نیروی طبیعی و فکری را محدود می‌کند، از هم می‌درد»^۲. او با چنین روحیه و برداشتی می‌توانست انکشاف کامل نظام سرمایه را به‌عنوان «پیش‌فرضی شیوه‌ی تولید نوین»^۳ توصیف کند. اما امروزه، از تکامل همه‌جانبه‌ی تولید، در پیوند با گسترش نیازهای انسان هیچ صحبتی نمی‌توان کرد. بنابراین، با توجه به شیوه‌ی مسخ شده‌ای که گرایش جهانی شدن مواجه با مقاومت — که با زور به راهش ادامه می‌دهد — تحقق یافته، تجسم این که واقعیت نابودگر

۱- این بحث که سرمایه را باید به‌عنوان یک شیوه‌ی کنترل متابولیزم اجتماعی، و نه یک پدیده‌ی راگد دیده در کتاب «مراسمی سرمایه»، فصل دوم، به‌تفصیل توضیح داده شده است.

۲- Marx, Grundrisse, pp. 408-410

۳- همان جا.

سرمایه را بتوان پیش فرض شیوهی نوین و به غایت ضروری باز تولید ماندگار موجودیت انسان دانست، در حکم نوعی خودکشی خواهد بود. در شرایطی که امروز به سر می بریم، سرمایه نمی تواند دلواپس گسترش دایرهی مصرف به خاطر انسان سرمایه و برابر اجتماعی، ای باشد که مارکس از آن صحبت می کرد. هدف سرمایه، گسترش باز تولید خود به هر قیمت ممکن است و این کار دست کم در زمان حاضر، فقط از طریق ویرانگری در اشکال مختلف آن می تواند تحقق یابد.

به این ترتیب، از دید بیمارگونهی «فرایند تحقق» سرمایه، مصرف و تخریب عملاً معنایی معادل یکدیگر پیدا می کنند. روزی روزگاری گسترش دایرهی مصرف می توانست هم گام با ضرورت قطعی خود باز تولید گستردهی سرمایه، پیش رود. با پایان گرفتن گرایش صعودی و تاریخی سرمایه، شرایط باز تولید گستردهی نظام به طور ریشه ای و برگشت ناپذیر تغییر کرده و گرایش آن به ویرانگری - و همزاد طبیعی آن یعنی اتلاف فاجعه بار منابع تجدیدنشدنی طبیعت - را به طور سهمناکی به نمایش گذاشته است. هیچ چیز مثل «مجموع نظامی - صنعتی» و گسترش پی گیر و مداوم آن، با وجود تظاهر به «نظم نوین جهانی» و «پاداش صلح» به مناسبت «پایان جنگ سرد»، نمی تواند تصویر روشن تری از این واقعیت ترسیم کند.

۲.۱

در راستای این تحولات، مسئلهی بی کاری نیز به طور چشم گیری به وخامت گراییده است. این پدیده دیگر محدود به «لشکر ذخیره»ی بی کارانی نمی شود که منتظر فعال شدن مجدد و ورود به چارچوب گسترش مولد سرمایه باشند؛ چنان که در مرحلهی صعودی نظام، گاه حتی در مقیاسی عظیم شاهدش بودیم. واقعیت ناگوار و انسانیت زدای پدیدهی بی کاری کنونی این است که خصلتی مزمن پیدا کرده است. این واقعیت حتی توسط مدافعین سرسخت نظام سرمایه

نیز پذیرفته شده است - متها به شیوه‌ای توجه‌پذیر که گویی این پدیده هیچ ربطی به ماهیت بیمار نظام گرامی‌شان ندارد؛ بی‌جهت نیست که آن را «بی‌کاری ساختاری» می‌خوانند.

در دهه‌های بعد از جنگ جهانی دوم، برخلاف دهه‌های اخیر، با توسعه‌ی بی‌وقفه‌ی اقتصادی، فرض بر این بود که مسئله‌ی بی‌کاری برای همیشه حل شده است. به همین مناسبت والت راستو، یکی از سرسخت‌ترین مدافعین نظام سرمایه و از «مشاورین» بلندپایه‌ی پرزیدنت کندی، با غرور هرچه تمام‌تر، در کتاب بی‌ماه اقا و سبعاً تبلیغ شده‌اش اعلام می‌کند که:

«تمام شواهد نشان می‌دهد که چون در جوامع دموکراتیک مدرن، حتی نسبت به وجود جزایر پراکنده‌ای از بی‌کاری حساسیت سیاسی وجود دارد، اقدامات گند و خجولانه‌ی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ برای رفع بی‌کاری، از این پس در جوامع غرب محقق نخواهد شد. از سوی دیگر فوت و فن‌های اقتصادی - در اثر انقلاب کبزی - اکنون وسیعاً شناخته شده‌اند. نباید فراموش کرد که کینز این مأموریت تاریخی را پیش پای خود گذاشت که پیش‌بینی‌های مارکس را درباره‌ی آینده‌ی مسئله‌ی بی‌کاری در جامعه‌ی سرمایه‌داری با شکست روبه‌رو کند و در این کار تا حد زیادی موفق شده^۱.

والت راستو و لشکری از اقتصاددانان بورژوا، با همین ذهنیت و با اطمینان کامل پیش‌بینی کردند که نه تنها این «جزایر کوچک» بی‌کاری در «دموکراسی» های غرب، به‌زودی و برای همیشه به واحه‌های «ناز و نعمت» و متنعم بدل خواهند شد، بلکه به برکت «فوت و فن‌های اقتصادی» و نسخه‌های «مدرن‌سازی» ای که در سطح جهان قابل پیاده شدن است، «جهان سوم» نیز به

1- Walt Rostow, The Stages of Economic Growth (Cambridge U. Press, 1960) p. 155

میمنت و مبارکی به سطح «پیش‌رفت» و دست‌آوردهای «دموکراسی غربی» خواهد رسید. فرض بر این بود که ماهیت از پیش مقدر و ابدی گردش کائنات چنین است که مرحله‌ی «خیز» (Take-off) سرمایه‌داری به دنبال عقب‌ماندگی خواهد آمد، و آن هم به نوبه‌ی خود ناگزیر و به‌طور طبیعی «گذار به سوی بلوغ» را به دنبال خواهد آورد، البته به شرط آن که جلوی کردار شیطانی مثنی انقلابی مزاحم که مصمم به ایجاد اختلال در نظم طبیعی گردش کار جهان هستند، توسط قدرت سیاسی «دموکراسی‌های غرب» گرفته شود.

این وجد و شادمانی، جنب و جوش بزرگی برای بررسی‌های نظری توسعه با بودجه‌های عظیم ایجاد کرد که فعالیت‌های فراوان و دست‌آوردهای عملی بسیار ناچیزی به بار آورد. با آغاز بحران ساختاری نظام سرمایه، نظریه‌ی پول‌گرایی نولیبرالی مواضع ایدئولوژیکی را که تا آن موقع توسط گاهنای معجزه‌گر پیرو کینز اشغال شده بود، به دست گرفت. این مسئله پیش‌فرض‌های اساسی را که موجب گسترش مکتب کینز شده بود از میان برداشت. هنگامی که در پایان کار ناچار شدند اقرار کنند که «لوت و فن‌های اقتصادی» کینزی هرگز نخواهد توانست «معجزات» قبلی را دوباره احیا کند (منظور شرایطی است که در آن موقع توسط آنها که ابلهانه به آن اعتقاد داشتند «معجزه» خوانده شد، نه منتقدین مخالف آنها)، مبلغین قبلی نظریه‌های کینز که آن را چون راه‌حل نهایی نقایص نظام سرمایه می‌پنداشتند، صرفاً پیراهن عوض کردند و بی آن که زبان به انتقاد از خود گشایند، از تمام آنها که هنوز به سطح روشن‌بینی متعالی آنان نرسیده بودند دعوت کردند از خواب خرگوشی بیدار شوند و برای قهرمان پیشین خود مراسم تشییع جنازه‌ی آبرومندی برگزار کنند.^۱

به این ترتیب ایدئولوژی مدرن‌سازی «جهان سوم» نیز - همراه با قدری

۱- ر. ک. سرمقاله‌ی مهم مجله اکونومیست لندن با عنوان: «آیا وقت آن رسیده است که کینز را دفن کنیم؟» (۳ ژوئیه ۱۹۹۳، صفحه ۲۲-۲۱).
مجله اکونومیست به پرسش بالا، موکداً پاسخ مثبت می‌دهد.

خفت - ناچار کنار گذاشته شد. آنچه مسئله را پیچیده‌تر می‌کرد عبارت بدو از خطر فزاینده و فاجعه‌باری که محیط‌زیست در معرض آن قرار داشت. این واقعیت آشکار شده بود که حتی اگر تنها به دو کشور چین و هند اجازه داده شود به آن سطح فاجعه‌آمیز از اتلاف و آلودگی محیط‌زیست برسند که مدل زنده‌ی «مدرن‌سازی» یعنی ایالات متحده آمریکا، رسیده است، این وضع، حتی برای «دموکراسی»های آرمانی غرب نیز پی‌آمدهایی نابودکننده خواهد داشت. علاوه بر آن، راه‌حلی خودخواهانه‌ی پیشنهادی و جدید آمریکا - مبنی بر خرید «حق آلوده کردن» از کشورهای «جهان سوم» - نه تنها خود - نابودگر است، بلکه فرض آن بر ننگ داشتن همیشگی کشورهای جهان سوم در وضعیت عقب‌ماندگی استوار است.

به این ترتیب، از آن هنگام به بعد در همه جا، از جمله در «دموکراسی‌های غربی»، اپیدئولوژی «مدرن‌سازی» باید به عنوان اسلحه‌ی جدیدی به کار گرفته شود تا (مثلاً) حزب کارگر «قدیم» به خاطر امتناع از «مدرن» شدن - بخوان امتناع از رها کردن اصول و تعهدات بسیار رقیب سوسیال - دموکراتیک - توسط حزب کارگر «نوین» بی اعتبار و داغان شود. اهداف جدیدی که وسیعاً مورد تحسین قرار گرفت همانا «دموکراسی و توسعه» بود: دموکراسی مطابق الگوی سازش سیاسی میان جمهوری‌خواهان و دموکرات‌ها در آمریکا که نتیجه‌اش محروم کردن کامل و بی‌چون و چرای طبقه‌ی کارگر از حقوقی حتی به مفهوم محدود پارلمانی آن است؛ و توسعه به معنای چیزی است در حد آنچه که توان در پوسته‌ی توخالی تعریف یک‌جانبه از دموکراسی رسمی به‌زور جای داد؛ و سپس تحمیل این دو به همه‌ی جهان - از «دموکراسی‌های نوظهور» اروپای شرقی و شوروی سابق گرفته تا جنوب شرقی آسیا و از آفریقا تا آمریکای لاتین، به طوری که یکی از ارگان‌های تبلیغاتی همدهی کشورهای هفت‌گانه‌ی صنعتی (G7) یعنی مجله‌ی اکونومیست با کژاندیشی کم‌مانندی اعلام می‌کند:

هیچ بدیل دیگری در برابر بازار آزاد به عنوان شیوهی سازمان‌دهی حیات اقتصادی وجود ندارد. ناگزیر، گسترش اقتصاد نوع بازار آزاد به تدریج به دموکراسی چند حزبی می‌انجامد، زیرا مردمی که از نظر اقتصادی آزادی انتخاب داشته باشند، به داشتن آزادی انتخاب سیاسی نیز گرایش نشان خواهند داد.^۱

«انتخاب آزاد اقتصادی» برای کارگر به عنوان خصم سرمایه، چنانچه شافلر باشد، تنها می‌تواند به معنای پیروی از احکام برخاسته از ضرورت گسترش نظام باشد و برای شمار فزاینده‌ی آنها که از «اقبال» داشتن شغلی محروم‌اند، به معنای فرارگرفتن در معرض همه‌گونه هتک حرمت و تحمیل رنج طاقت‌فرسای بی‌کاری مزمّن و ساختاری نظام است. «آزادی انتخاب سیاسی» نیز که در چارچوب «دموکراسی چند حزبی» می‌تواند به کار گرفته شود، به معنای پذیرش تسلیم طلبانه و توأم با تلخ‌کامی بی‌آمدهای «توافق مردمی» سیاسی است که محدوده‌ی آن هر روز تنگ‌تر می‌شود و سبب شده است که حدود ۷۷ درصد از رأی‌دهندگان انگلیسی ... و چیزی در همین حدود در دیگر کشورهای اروپایی - از شرکت در تشریفات احمقانه‌ی انتخابات سراسری، هنگامی که برای انتخاب اعضای پارلمان اروپا فراخوانده شدند، امتناع ورزند.

در زمینه‌ی نمایندگی سیاسی و مدیریت نیز مانند زمینه‌ی اقتصادی، در نتیجه‌ی محدود شدن امکانات نظام، شاهد عقب‌گردهای تأسف‌بار و چشمگیری هستیم. نظام سرمایه در مرحله‌ی صعودی تکامل‌اش، ایجاد اشتغال در سطحی بسیار گسترده را موجب شد. در زمان حاضر اتم، جای آن پدیده را گرایش خطرناک بی‌کاری مزمّن گرفته است. در قلمرو سیاست نیز، اگر در گذشته شاهد حرکت از گسترش چشم‌گیر حق رأی دادن به سوی حق رأی همگانی همراه با

تشکیل احزاب کارگری وسیع و توده‌ای بودیم، اکنون شاهد یک چرخش به عقب به شکل سلب حق انتخاب از طبقه‌ی کارگر - نه به صورت رسمی، بلکه در عمل و به‌طور کامل - در چارچوب بازی پارلمانی هستیم. از این لحاظ کالی است به ساختار سیاسی مانند حزب کارگر نوین، و معادل آن در آن سوی اقیانوس، نگاه کنیم تا ببینیم چه گونه «تصمیم‌گیری‌های دموکراتیک» به‌طور عجیبی در کابینه‌های بسیار کوچک آشپزخانه‌ای صورت می‌گیرد، کابینه‌ای که بیش دایمانی هیچ بدیل دیگری وجود ندارد، خود را با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر به هر صدای مخالف تحمیل می‌کند - حتی صدای مخالفی که شاید تصادفاً توسط بعضی از اعضای کابینه‌ی دستمال به دست مطرح شده باشد.

۳.۱

اکنون، گرایش خردکننده‌ی بی‌کاری مژمن حتی بر پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری نیز تأثیر گذارده است. به‌طور هم‌زمان، افرادی هم که در این کشورها شاغل هستند، حتی به‌القرار آمار رسمی ناگزیرند سیر فقه‌رایی شرایط زندگی خود را تحمل کنند، چرا که پایان یافتن مرحله‌ی تاریخی صعود نظام سرمایه، پدیده‌ی جهانی گرایش به برابری نرخ ناهمگمان (differential Rate) استثمار همراه با کاهش دستمزدها را به وجود آورده است. پایان گرفتن

۱- رناتو کمنتاتینو، مؤرخ و متفکر سیاسی برجسته‌ی فیلیپینی در مقاله‌ای نمونه‌ی چشم‌گیری از نرخ افراقی استثمار را چنین توضیح می‌دهد: «شرکت فورد فیلیپین که تنها از سال ۱۹۶۷ شروع به کار کرده، اکنون (چهار سال بعد) در میان بزرگ‌ترین ۱۰۰۰ شرکت فیلیپینی مقام سی و هفتم را دارد. نرخ سود این شرکت در سال ۱۹۷۱، ۱۲۱/۳۲ درصد گزارش شده است، درحالی‌که نرخ سود سرمایه‌گذاری‌های این شرکت در ۱۳۳ کشور در همان سال ۱۱/۸ درصد گزارش شد. سوی تمام امتیازاتی که دولت برای تشویق این شرکت به سرمایه‌گذاری در داخل به آن اهدا کرده است، سود بسیار بالای این شرکت عمدتاً به دلیل کار ارزان حاصل شده است. درحالی‌که مزد هر کارگر ماهر در ایالات متحده

مدرن‌سازی جهان سوم، مسئله‌ای بسیار بنیانی را در تکامل نظام سرمایه برجسته می‌کند. آن هم تأکید بر اهمیت تاریخی و پر دامنه‌ی این واقعیت است که نظام سرمایه قادر نیست خود را به صورت نظام سرمایه‌داری، یعنی به صورت نظامی که در آن بیرون کشیدن کار اضافی به شکل ارزش اضافی، اساساً با پیروی از قوانین اقتصادی (و نه اجبار سیاسی) صورت می‌گیرد، در سطح جهانی تعمیم دهد. امروزه به رغم تمام خواب و خیال‌ها درباره‌ی «خیز اقتصادی» و «گذار به بلوغ اقتصادی»، حدود نیمی از مردم جهان ناچارند وسایل معیشت خود را با شیوه‌هایی فراهم آورند که با «ساز و کار بازار» آرمانی این‌ها، به عنوان تنظیم‌کننده‌ی اصلی متابولیسم اجتماعی، تناقض شدید دارد. سرمایه به جای آن که خود را به صورت یک نظام سرمایه‌داری جهانی به مفهوم واقعی تکمیل کند، غیر از کشورهایی که در آن شیوه‌ی کنترل اقتصادی سرمایه‌داری برای بیرون کشیدن کار اضافی در آن غلبه دارد، در دیگر جاهای جهان موفق شده است فقط جزایری از سرمایه‌داری محصور در دریایی از شیوه‌های تولید غیر سرمایه‌داری به وجود آورد. هند از این جهت نمونه‌ای آشکار است. چین در مقایسه با آن وضع پیچیده‌تری دارد. به این معنا که دولت آن را نمی‌توان دولتی سرمایه‌داری خواند. (با همه‌ی این‌ها، چین از

در سال ۱۹۷۱ حدود ۷/۵ دلار در ساعت بود، دستمزد کارگر فیلیپینی برای انجام کار مشابه تنها ۳۰ سنت در ساعت بوده است.

Renato Constantino: *Neo-colonial Identity and counter consciousness: Essays in cultural Decolonization* (London: Merlin Press), p. 234

امتیاز نسبی که طبقات کارگر کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته در گذشته از آن برخوردار بودند، به دلیل محدود شدن امکانات سرمایه (و مشکل انباشت در کشورهای اصلی سرمایه‌داری) و در نتیجه‌ی جهانی شدن دائمی سرمایه‌ها در جستجوی نرخ سود بالاتر، در سه دهه‌ی گذشته آغاز به فرسایش کرده است. این گرایش به برابری نرخ استثمار در سطح جهانی (همراه با کاهش مزد کارگران در کشورهای صنعتی) مهم‌ترین گرایش عصر ماست و چاره‌ای ندارد جز آن که در دهه‌های آینده هرچه شدیدتر خود را به نظام تحمیل کند.

جزایر سرمایه‌داری پرتوانی برخوردار شده است که به دریایی از شیوه‌های تولید غیرسرمایه‌داری با بیش از یک میلیارد جمعیت وصل شده‌اند). این وضعیت از یک جهت به برخی امپراتوری‌های استعماری گذشته مانند بریتانیا شباهت دارد. بریتانیا کنترل سیاسی - نظامی کلی بر هند اعمال می‌کرد و از جزایر اقتصاد سرمایه‌داری موجود در آن کشور بهره‌کشی تمام و کمال می‌کرد؛ در همان حال اکثریت عظیم جمعیت هند را به‌صورتی رها کرده بود که به امرار معاش نوع بخور و نمیر پیش از دوران استعمار - و تشدید یافته در اثر استعمار - خود ادامه دهند.

از سوی دیگر، به دلایل مختلف - از جمله شیوه‌ی سازمان‌دهی ساختاری سرمایه‌داری پیش‌رفته، که پدیده‌ی نابودگر گاهش میزان استفاده از کالاها و در نتیجه اتلاف فاجعه‌انگیز منابع پایان‌پذیر طبیعت به‌عنوان شرط عمده‌ی گسترش سرمایه در آن، نه می‌تواند دوام‌پذیر باشد و نه تعمیم‌پذیر - تصور این که این ناتوانی‌های سرمایه‌داری در آینده علاج خواهند شد، مستعجب است. بنابراین شکست برنامه‌ی مدرن‌سازی سرمایه‌داری در جهان سوم، به‌رغم تمام تلاش‌هایی که در دهه‌های رونق اقتصادی بعد از جنگ صرف آن شد، ما را متوجه وجود یک نقص ساختاری در کل نظام می‌کند.

در این زمینه، باید به یک مشکل دیگر نیز به‌اختصار اشاره شود و آن هم پدیده‌ی دو رگه شدن* اقتصاد است که حتی در پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری نیز می‌توان آن را مشاهده کرد. بُعد اصلی این پدیده عبارت است از دخالت فزاینده‌ی مستقیم و غیرمستقیم دولت برای حفاظت از ادامه بقای شیوه‌ی بازتولید سوخت و ساز اجتماعی موجود. به‌رغم تمامی خیال‌پردازی‌های نظریه‌پردازان نولیبرال در مورد دکم کردن میزان دخالت دولت و مخالفت‌های پرسروصدای آنها درباره‌ی این دخالت‌ها، نظام سرمایه بدون

* Hybridization

حمایت‌های عظیم و دائمی دولت، حتی به مدت یک هفته هم نمی‌تواند دوام آورد. آنچه را که روزی مارکس «کمک‌های بیرونی» هانری هشتم و دیگر شاهان به پیش‌رفت سرمایه‌داری در مراحل اول آن می‌خواند، به‌شکلی عظیم و باور نکردنی دوباره در قرن بیستم بروز یافته است - از سیاست عمومی کشاورزی [جامعه مشترک اروپا] و ضمانت صادرات گرفته تا کمک‌های مالی عظیم دولتی برای پژوهش و اشتهای سیری‌ناپذیر مجتمع نظامی - صنعتی.^۱ آنچه مشکل را پیچیده‌تر می‌کند، این است که هیچ مقدار کمک بیرونی [برای نجات نظام] کافی به نظر نمی‌رسد. سرمایه در مرحله‌ی کنونی تکامل تاریخی خود، کاملاً به این کمک‌های بیرونی به‌شکل فزاینده‌ای متکی شده است. نظام از این نظر نیز دارد به مرزهای نهایی و سامانه‌ای (سیستمیک) خود می‌رسد. به این معنا که ما با شرایط عدم تکالوفی مزمن کمک بیرونی مواجهیم، چرا که دولت‌ها توانایی عرضه‌ی مقادیر کافی آن را ندارند. واقعیت این است که بحران ساختاری نظام سرمایه پیوندی جداناپذیر با این عدم تکالوفی کمک بیرونی دارد، و آن هم در شرایطی که نقص‌ها و ناتوانی‌های این نظام خصمانه‌ی بازتولید اجتماعی، عرضه‌ی بی‌انتهای چنین کمک‌هایی را می‌طلبد.

۱- رزا لوکزامبورگ از همان سال ۱۹۱۳ به‌طور پیش‌گویانه‌ای بر اهمیت فزاینده‌ی تولید نظامی [و نظامی شدن اقتصاد] تأکید کرد و در کتاب انباشت سرمایه می‌نویسد: «دخود سرمایه از طریق قرّه مخته [تصویب قوانین] و مطبوعات که وظیفه‌اش شکل دادن به اصطلاح و افکار عمومی است، در نهایت این فعالیت خودکار و متناوب افزایش تولیدات نظامی را کنترل می‌کند. به همین دلیل است که در ابتدا به نظر می‌رسد که این حوزه‌ی ویژه از انباشت سرمایه‌داری قادر است بی‌نهایت گسترش پیدا کند».

Rosa Luxemburg, *The accumulation of Capital* (London: Routledge 1963) p.